



هفت کتاب
① ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷

آن نامِ دیگر

هفت کتاب
① ② ③ ④ ⑤ ⑥ ⑦

آن نام دیگر

یون فوسه | ترجمه‌ی ایمان امیرتیمور

آن نام دیگر

هفت کتاب

۱۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷

نویسنده: یون فوسه

مترجم: ایمان امیرتیمور

طراح جلد: نیلوفر مرادی

طراح گرافیک: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برزوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۸۴-۶

سرشناسه: فوسه، یون، ۱۹۵۹ - م.

Fosse, John

عنوان و نام پدیدآور: آن نام دیگر، هفت کتاب: (کتاب‌های یکم و دوم)

نویسنده یون فوسه؛ ترجمه ایمان امیرتیمور.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۸۴-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی:

DET ANDRE NAMNET: SEPTOLOGIE I-II

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰م.

Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: امیرتیمور، ایمان، ۱۳۶۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۸۹۵/۲۶

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۳۷۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۳۲۲۸۳

یون فوسه، نویسنده، نمایش‌نامه‌نویس و شاعر برجسته‌ی نروژی، ۲۹ سپتامبر ۱۹۵۹ در شهر هویسا، در غرب نروژ به دنیا آمد. آثارش به بیش از ۵۰ زبان ترجمه شده و نمایش‌نامه‌هایش چراغ مشهورترین سالن‌های تئاتر جهان را روشن کرده است. دوران کودکی فوسه در محیطی روستایی و مذهبی گذشت که بعدها الهام‌بخش بسیاری از آثارش شد. او تحصیلاتش را در رشته‌ی فلسفه و ادبیات در دانشگاه برگن ادامه داد و این دوره نیز تأثیری عمیق بر نگاه فلسفی و هستی‌شناسانه‌اش در نوشتن داشت.

او نویسنده‌ی را از دهه‌ی ۸۰ میلادی آغاز کرد و با نمایش‌نامه‌های مینیمالیستی‌اش در دهه‌ی ۹۰ به شهرت جهانی رسید. سبک نگارش او با سکوت، جملات کوتاه، تکرار و زبان ساده اما شاعرانه ساخته شده است. یون فوسه در آثارش به مفاهیمی مانند تنهایی، عشق، مرگ و معنای زندگی می‌پردازد و اغلب با ساموئل بکت مقایسه می‌شود.

یون فوسه جوایز متعددی از جمله جایزه‌ی ادبی «نوردیک» و جایزه‌ی بین‌المللی «ایبسن» را دریافت کرده است. او سال ۲۰۲۳، جایزه‌ی «نوبل ادبیات» را به دلیل «نگارش نوآورانه و شاعرانه‌اش که تنهایی و معنای هستی را برجسته می‌کند» دریافت کرد.

یون فوسه
Jon Fosse



نشر برج
BORJ

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه،

پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۰۲-۹۱۲۰-۲۱

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

AUTHOR: JON FOSSE
COPYRIGHT 2019 DET ANDRE NAMNET.
SEPTOLOGIEN I – II DET NORSKE SAMLAGET
PUBLISHED IN AGREEMENT WITH WINJE
AGENCY, NORWAY.

Persian translation © Borj Books, 2025
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری
کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



THIS TRANSLATION HAS BEEN PUBLISHED WITH THE
FINANCIAL SUPPORT OF NORLA.

برای آنه^۱

و او را سنگی سفید خواهم داد، و بر آن سنگ نامی بدیع نگاشته شده که
هیچکس از آن آگاه نیست، جز او که سنگ را می ستاند.

(مکاشفه‌ی یوحنا‌ی رسول)

آرامش‌مان ارزانی کن.

(عشای ربانی)

کتاب یکم

و خودم را می بینم که ایستاده ام و به تابلویی می نگرم که دو خط را نمایش می دهد، یکی از خط ها بنفش و دیگری قهوه ای است، دو خط که در میانه با هم تلاقی می یابند، تصویری مستطیل شکل، و من می بینم که خط ها را به آهستگی و با رنگ روغن ضخیم نقاشی کرده ام، و آن رنگ چکه کرده، و آن جا که خط قهوه ای و خط بنفش به هم می رسند، رنگ ها به زیبایی در هم می آمیزند و به پایین سرازیر می شوند و من فکر می کنم که نمی توان این اثر را تابلوی نقاشی شمرد، ولی در همین حال تابلوی نقاشی ای است که بناست باشد، اثری است که انجام گرفته، و بیش از این نمی توان به آن پرداخت، من فکر می کنم و باید این تابلو را کنار بگذارم، من دیگر نمی خواهم این اثر بر سه پایه ی نقاشی ایستاده باشد، من دیگر نمی خواهم آن را ببینم، من فکر می کنم و باز فکر می کنم که امروز دوشنبه است و فکر می کنم که باید این تابلو را کنار نقاشی های دیگری جای دهم که سرگرمشانم، ولی هنوز به انتها نرسانده ام، بوم های قاب شده ی روبه جلویی که آن جا به دیوار فاصلی درهای اتاق خواب و راهرو تکیه دارند، درست زیر رخت آویزی که کیف دوشی چرم قهوه ای بر آن آویخته شده، همان کیفی که من دفتر طراحی و مدادم را در آن می گذارم، و بعد من به دور دیف از تابلوهای تمام شده ای می نگرم که به دیوار بغل در آشپزخانه تکیه دارند، من همین حالا هم مجموعه ای جمع و جور از ده نقاشی تمام شده دارم که ابعادشان بزرگ تر است، و بعد هم چهارینج تا نقاشی با ابعاد کوچک دارم، عددی در همین حدود، روی هم رفته چهارده تابلو می شوند، و آن ها همان جا کنار در آشپزخانه پهلو به پهلو هم و در ردیف هایی مجزا جای گرفته اند، چون قرار است به زودی نمایشگاه داشته باشم، بیشتر تابلوها کمابیش مربعی شکل اند، آن ها می گویند، من فکر می کنم، اما گاهی اوقات هم من تابلوی نقاشی ای می کشم که

کشیده و کم ارتفاع از آب درمی آید، و تابلویی که دو خط متقاطع را نمایش می دهد مستطیل شکل است، آن ها می گویند، اما من دلم نمی خواهد تا این تابلو را در نمایشگاهِ بعدی ای که خواهم داشت نشان دهم، چون در حقیقت هیچ از این تابلو خوشم نمی آید، و شاید هم اصلاً نشود آن را اثر نقاشی شمرد، فقط دو خط است، یا شاید هم من می خواهم آن را برای خودم نگه دارم و به فروش نگذارم، این جور نیست؟ آخر تابلوهایی وجود دارند که من می خواهم برای خودم نگه دارم و نفروشم، و شاید این تابلو هم با آن که نقاشی ای باب میل من نیست جزو همین دسته باشد، نه؟ بله حتی با این که احتمالاً باید اقرار کرد این تابلو اثری ناموفق است باز هم این احتمال وجود داشته باشد که من بخواهم از آن مراقبت کنم و جزو دارایی های شخصی ام باشد، مگر نه؟ و من نمی دانم که چرا می خواهم این تابلو را هم کنار تابلوهای انگشت شمار دیگری جای دهم که برای خودم می خواهم و آن جا در زیرشیروانی ایستاده ام، در تراسی که آن جاست، و از شرشان خلاص نمی شوم، یا شاید، همه چیز به یک سو، شاید اوسلایک^۱ هم همین تابلو را بخواهد، نیست؟ بله، تا آن را برای جشن میلاد مسیح به آجی هدیه دهد، نه؟ چون هر سال زمان جشن ظهور^۲، اوسلایک از من نقاشی ای می گیرد که آن را برای عید میلاد مسیح به خواهر هدیه می دهد، و در مقابل او هم به من گوشت و ماهی و هیزم و اقلامی دیگر می دهد، بله، و این هم نباید فراموشمان شود که او زمستان ها راه ورودی خانه ام را هم برف رویی می کند، همان جوری که خود اوسلایک عادت دارد بگوید، بله، می گوید این قلم را هم باید اضافه کرد، و آن گاه که من می گویم چنین نقاشی ای را به چه قیمتی در بیورگوین^۳ خواهند خرید، بله، آن وقت اوسلایک می گوید که هیچ سر در نمی آورد چرا مردم برای یک تابلو این قدر پول می دهند، بله، لابد آدم هایی که این کار را می کنند یک خروار پول دارند، او می گوید، و من می گویم

متوجهم چرا او می گوید این کلی پول است، چون اعتقاد خود من هم همین است، و اوسلایک می گوید پس آن وقت، حالا که این جور است، پس در حقیقت او دارد معامله ی خوبی می کند، و در این صورت دارد هر سال هدیه ی فوق العاده گرانی را برای عید میلاد به آجی تقدیم می کند، او می گوید و من بله بله می گویم و بعد سکوت حاکم می شود و بعد من می گویم که همین حالا به او برای پینه شُت^۴ و گوشت گوسفندی خشک شده و ماهی خشک نمک سود و هیزم، و برای برف رویی، چند اسکناس می دهم، و شاید هر وقت برای خرید به بیورگوین رفتم هم کیسه ی خرید جمع و جوری برایش بیاورم، من می گویم، و او قدری شرمگین می گوید که بله، این لطف همیشگی من است، حرف حساب جواب ندارد، او می گوید و من فکر می کنم کاش این طور نمی گفتم، چون اوسلایک خوش ندارد تا پول دستی یا چیزهایی مانند آن بگیرد، اما وقتی من به این فکر می کنم که دستم به دهانم می رسد، و بیش از نیازم دارم، و او عملاً بی پول است، بله، آن وقت تند و با مخفی کاری، و چنان که گویی هیچ کدامان متوجه این کار نیستیم، چند اسکناس به او می دهم، و زمانی که برای خرید به بیورگوین می روم هم همین جور، آن وقت من همیشه ی خدا برای اوسلایک هم کمی خرید می کنم، من فکر می کنم، چون شاید درآمد من کم باشد، بله، ولی خوب او در مقایسه با من تقریباً هیچ درآمدی ندارد، من فکر می کنم و به ردیف نقاشی های تمام شده ای خیره می شوم که قاب هایی دست ساز دارند و روبه جلو ایستاده اند، و هر کدام از تابلوها عنوانی جداگانه دارد، و آن عنوان با رنگ روغن غلیظ و مشکی بالای بالا و بر روی قاب نقش شده، و عنوان نقاشی ای که در ردیف نقاشی ها از همه جلوتر است و نگاه من به آن دوخته شده و کوبشی امواج سخنی دارد^۵ است، بله، عنوان ها برای من اهمیت دارند، آن ها جزوی از متن تابلویند، و من همواره آن ها را با رنگ روغن مشکی بالای قاب نقش می کنم، و قاب های من دست ساز خودم اند، این کار همیشگی من بوده و تا زمانی که نقاشی بکشم همین کار را خواهم کرد، من فکر می کنم و باز فکر می کنم که در حقیقت

۱. Pinnekjøtt: یکی از غذاهای سنتی نروژی؛ با گوشت دنده ی خشک و نمک سود گوسفندی، سیب زمینی و پوره ی کلم طبخ می شود.

۲. Og bølgiene slår sitt noko؛ مجموعه ای از نقاشی های حقیقی هم با همین عنوان وجود دارد که نقاش نروژی هورار ویکهگن (Håvard Vikhagen) آن ها را در سال ۲۰۰۴ کشیده است.

۱. Åsleik

۲. نروژی: adventstida؛ انگلیسی: Advent؛ واژه ی Advent از ریشه ی لاتین Adventus به معنای «آمدن» مشتق می شود. ظهور، دوره ی تدارک برای مراسم میلاد مسیح است که چهار یکشنبه پیش از آن آغاز و با میلاد عیسی مسیح ختم می شود؛ دوره ی ظهور در نزدیک ترین یکشنبه به ۳۰ نوامبر آغاز می شود و تا شب میلاد مسیح، ۲۴ دسامبر، ادامه می یابد. در طول روزهای ظهور، هر یکشنبه یک شمع روشن می شود. (همه ی پانوشت ها از مترجم اند.)

۳. Bjørgvin: نام شهر برگن نروژ در منابع تاریخی؛ برگن دومین شهر پرجمعیت نروژ و دارای مراکز فعال و متعدد فرهنگی و هنری است.

ممکن است این تعداد تابلو برای یک نمایشگاه زیاد باشد، اما من همه را برمی دارم و آن‌ها را به گالری بایر^۱ تحویل می‌دهم و حتماً بایر هم چندتایی‌شان را در اتاق کناری ای جای می‌دهد که به فضای اصلی گالری چسبیده، در همان اتاقی که به آن بانک می‌گویند و تابلوهای عرضه‌نشده را در آن انبار می‌کند، من فکر می‌کنم و بعد می‌روم و باز به همان تابلویی خیره می‌شوم که در آن دو خط در میانه با هم تلاقی می‌یابند، هر دو خط با ضخامت نقاشی شده‌اند، با تکنیک ایمپاستو^۲، آن‌ها می‌گویند، و رنگ‌روغن‌های نقاشی قدری به پایین سرازیر شده، و رنگی بسیار تماشایی در نقطه‌ی تلاقی آن دو خط پدید آمده، رنگی زیبا که نام ندارد، به همان روال همیشه‌گی، چون مسلماً نمی‌توان نام همه‌ی رنگ‌های شمارش‌ناپذیر هستی را دانست، من فکر می‌کنم و چندمتر از تابلو فاصله می‌گیرم و سر جایم می‌ایستم و به آن نگاه می‌کنم و بعد برق را خاموش می‌کنم و همان‌جا باقی می‌مانم و در ظلمت تابلو را می‌بینم، چون بیرون هم تاریک است، در این فصل از سال تاریک است، یا تقریباً تاریک است، همه‌ی شبانه‌روز، من فکر می‌کنم و به تابلو زل می‌زنم و چشمانم به تاریکی خو می‌گیرد و خط‌ها را می‌بینم، تلاقی‌گاهشان را هم می‌بینم، و من می‌بینم که این تابلو مملو از نور است، بله انبوهی از نور نادیدنی، پس به این ترتیب، بله، پس به رغم همه‌ی موارد، این نقاشی کیفیتی نکو دارد، شاید داشته باشد، من فکر می‌کنم، و من دیگر نمی‌خواهم به این تابلو نگاه کنم، من فکر می‌کنم و باین حال همچنان می‌ایستم و تابلو را می‌بینم، و باید همین الان از این کار دست بردارم، من فکر می‌کنم و بعد به میز گردی نگاه می‌کنم که آن‌جا مقابل پنجره جای گرفته، دو صندلی هم کنار میز گرد گذاشته شده، و بر یکی از آن‌ها، بر صندلی دست‌چپی، من همواره بر آن نشسته‌ام و هنوز هم می‌نشینم، و صندلی دست‌راستی جای همیشه‌گی آلس^۳ بود، بله، تا آن زمان که زنده بود، اما او در عین جوانی مُرد و من نمی‌خواهم به این فکر کنم، و آجی آلیدا^۴، او هم وقتی مُرد بسیار جوان بود و من به این هم نمی‌خواهم فکر کنم، من فکر می‌کنم و خودم را می‌بینم که همان‌جا

1. Galleri Beyer

۲. واژه‌ای ایتالیایی که معنای «ترکیب» می‌دهد و برای توصیف تکنیک نقاشانه‌ای کاربرد دارد که در آن رنگ با غلظت و ضخامت بر روی سطح می‌نشیند و می‌توان اثر ضربه‌های قلم‌مو یا کاردک نقاشی را در کار نهایی جست.

3. Ales

4. Alida

بر صندلی‌ام نشسته‌ام و به منظره‌ی یکنواخت همیشه‌گی‌ای زل زده‌ام که آن بیرون در تنگه‌ی سیگنه‌شوئن^۱ دیده می‌شود، و با جهت‌یابی من، جایی است که نوک کاج جنگلی‌ای که پایین خانه‌ام روییده درست وسط شیشه‌ی میانی پنجره‌ی دولته باشد، در لته‌ی سمت راستی، چون پنجره‌ی خانه دولته دارد، و هر دولته را هم می‌توان گشود، و هرکدام از لته‌های پنجره از سه شیشه ساخته شده، و در شیشه‌ی میانی لته‌ی سمت راستی است که می‌توان نوک کاج جنگلی را جُست و من کاج را به شکلی محو می‌بینم و می‌توانم با مکان‌نمایم موج‌ها را آن‌جا در ظلمت ببینم و خودم را می‌بینم که همان‌جا نشسته‌ام و به موج‌ها زل زده‌ام و خودم را می‌بینم که به طرف ماشینم که جلوی گالری بایر پارک شده می‌روم، و من در حالی گام برمی‌دارم که پالتوی فراک مشکی‌رنگ و بلندم را به تن دارم، و بر شانه‌ام همان کیف دوشی چرم و قهوه‌ای‌رنگ آویزان است، و من همین الان از کافه‌رستوران^۲ بیرون زده‌ام، اما امروز اشتها‌ی ویژه‌ای نداشتم و به همین خاطر، برخلاف روال همیشه‌گی، نهار سفارش ندادم، فقط لقمه‌ای کاربوناده‌اسمورپرو^۳ خریدم، و الان روز به انتها رسیده و من همه‌ی اقلامی که از قبل فکر کرده بودم در بیورگوین بخرم را تهیه کرده‌ام، خوب، الان وقت آن رسیده تا دیلیا^۴ رانندگی کنم و به خانه برگردم، ماشین سواری تمام‌عیاری است، همه چیز به کنار، من فکر می‌کنم و داخل ماشین می‌نشینم و کیف دوشی قهوه‌ای را از خودم جدا می‌کنم و روی صندلی سرنشین جلو می‌گذارم و ماشین را راه می‌اندازم و بعد پی همان مسیر سواری که قبل‌ترها از بایر یاد گرفته‌ام را می‌گیرم و از بیورگوین بیرون می‌زنم، بله، آخر او در یکی از روزهای خدا هم راه ورود به بیورگوین را یادم داد و هم این‌که چطور از آن خارج شوم، او یادم داد که چطور از مسیری معین تا گالری برانم و از همان مسیر و در جهت معکوس گالری را ترک کنم، من فکر می‌کنم و در مسیر خروج از بیورگوین می‌رانم و به حال خوش منگی‌ای می‌غلتم که ممکن است رانندگی سبب آن شود

1. Syngnesjoen

۲. Kaffistova: نوعی از کافه‌رستوران سنتی در نروژ است که می‌توان در آن وعده‌های غذایی بومی، قهوه، و چای سفارش داد و پذیرایی با الکل در آن عرف نیست.

۳. Karbonadesmørbrød: یکی از وعده‌های غذایی سبک و سنتی نروژی و ساندویچی روباز است که با همبرگر گوشت گاو درست می‌کنند و زیر همبرگر نان نَست و روی آن پیاز می‌گذارند.

4. Dylgja

و می بینم که الان مستقیم از جلوی مجتمع مسکونی ای رد می شوم که آسله^۱ در آن زندگی می کند، همان جا در اسکوته ویکا^۲، مجتمعی که به لبه ی دریا چسبیده و بارانداز کوچکی روبه روی آن است، من فکر می کنم و آسله را می بینم که آن جا بر مبل راحتی دراز کشیده و می لرزد، تمامی اندام او مرتعش است و آسله فکر می کند که این لرزش نمی خواهد او را رها کند؟ و او فکر می کند که دیشب روی مبل راحتی دراز کشیده بوده تا بخوابد، فقط به این خاطر که نای تکان خوردن نداشته تا لباس ها را بکند و در تخت خودش بخوابد، و سگ، این سگ، همین براگه^۳، اصلاً، هیچ هوای تازه نخورده، پس الان باید حسابی گردش لازم باشد، آسله فکر می کند، و حالا نباید این قدر هم بلرزد، آخر سرتاپای او لرزان است، این نیست که فقط لرزش دست داشته باشد، آسله فکر می کند و باز فکر می کند که باید همین حالا سرپا شود و به آشپزخانه برود و کمی نوشیدنی قوی در حلق خودش بچکاند تا این لرزه دست از سر او بردارد، چون دیشب او نه لباس ها را درآورده و نه رفته تا در تخت بخوابد، نه، او همین جور روی مبل راحتی یله شده و همان جا پاتیل خوابیده، او فکر می کند و الان همان جا دراز کشیده و در همان حال که تن او یک ریز می لرزد به روبه رو خیره شده، او فکر می کند، همه چیز جوری است، بله چه جورست؟ مکانی تهی است؟ نابوده است؟ دور است؟ بله، شاید بله، بله، شاید دور باشد، او فکر می کند، و الان او باید کمی بنوشد تا این لرزش گند تمام شود، آسله فکر می کند و بعد، بعد از خانه خارج شود و به دل دریا بزند، بله، آسله فکر می کند، فقط هوای همین را دارد، فقط همین را می خواهد، این که گم شود، ناپدید شود، همان جور که آبجی آلیدا وقتی بچه ای کوچک بود پَر زد و رفت، او همان جور بی جان در تخت خوابیده بود، آبجی، آسله فکر می کند و پسر همسایه هم همین جور پَر زد، اسم او بوردا^۴ بود، او که وقتی هشت ساله بود از داخل قایق پدرش به دریا پرت شد و شنا بلد نبود، و نه توانست خودش را تا عرشه ی قایق بالا بکشد و نه به خشکی برساند، آسله فکر می کند و باز فکر می کند که الان دست بر زانو می گذارد و بلند می شود و به طرف آشپزخانه راه می افتد و برای خودش یک لیوان بزرگ نوشیدنی می ریزد تا لرزه اش کمی بازیستد

1. Asle

۲. Skutevika: شاخه ی حقیقی ای نیز در خطوط ساحلی برگن وجود دارد که دارای همین عنوان است.

3. Brage

4. Bård

و بعد در خانه می چرخد و چراغ ها را خاموش می کند، در همه جای خانه می چرخد تا مطمئن شود همه چیز مرتب است و بعد خانه را ترک می کند، در پشت سر خود می بندد و بعد به قصد دریا از مجتمع پایین می آید و بعد به دل دریا می زند و همین جور در دل دریا پیش می رود، آسله فکر می کند و او یک بند به همین فکر می کند، او فقط می تواند به همین فکر کند، این که به دل دریا بزند، او فکر می کند، و این که در دریا گم شود، در نابودگی موج ها، آسله فکر می کند و این فکر مکرر در سر او می چرخد، فکری که او را رها نمی کند، همین جور تکرار می شود، فقط همین فکر، این فکر تک، حضور دارد، هرچیز دیگری دور و تهی است، نزدیک و تهی است، نه، هیچ چیز تهی نیست، با این حال تهی و اسیر تاریکی است و او، هر قدر هم که می کوشد، توان فکر کردن به چیز دیگری را ندارد، فکرهای دیگر بیش از حد دشوارند، حتی این فکر که او یکی از دست هایش را بلند کند هم طاقت فرسا به نظر می آید، و او لرزه اش را حس می کند، با آن که کوچک ترین حرکتی به خود نمی دهد، باز، تن او لرزان است، و چرا او نمی تواند به برخاستن فکر کند؟ به این که یکی از دست ها را بالا بیاورد؟ و چرا فقط به همین می تواند فکر کند که به دل دریا بزند؟ او می خواهد آن قدر بنوشد تا لرزه اش بند بیاید، بعد چراغ های خانه را خاموش کند، شاید هم خانه را مرتب کند، اگر لازم باشد، آخر باید قبل از این که او از خانه بیرون بزند همه چیز مرتب باشد، آسله فکر می کند و باز فکر می کند که شاید بهتر باشد تا یادداشتی هم برای پسر بچه بگذارد، او که الان عاقله مردی است، بله، خیلی وقت است که بزرگ شده، او که الان آن جا در اسلو زندگی می کند، یا شاید هم بد نباشد تا به او تلفن کند، هان؟ اما نه او و نه پسر بچه علاقه ی چندانی به صحبت تلفنی ندارند، آسله فکر می کند، یا شاید هم خوب باشد تا نامه ای برای لیوا بنویسد، نیست؟ هرچه باشد آن ها سالیان درازی زن و شوهر هم بوده اند، اما به قدری از جدایی شان می گذرد که دیگر حس منفی ای میانشان باقی نمانده، آخر او نمی تواند کسی را همین جور و بی خدا حافظی رها کند، این صحیح نیست، اما دومین زنی که او شوهرش بود، سیوا^۱، او هیچ نمی تواند به آن زن فکر کند، زنی که راحت پسرک و دخترک را برداشت و او را ترک کرد، او در چشم برهم زدن غیب شد، بله، آسله حتی

1. Liv

2. Siv

فکرِ جداشدن از او را از سر نگذرانده بود که زن به او گفت دیگر بس است، و بعد پسرک و دخترک را با خودش برداشت و رفت، او همین حالا هم خانه‌ی تازه‌شان را هماهنگ کرده، آن زن گفت و آسِلِه هیچ سر در نمی‌آورد، آسِلِه فکر می‌کند، و زمانی پسرک و دخترک بعضی از آخر هفته‌ها پیش او می‌آمدند، او فکر می‌کند، اما بعد سیو دوباره شوهر کرد و پسرک و دختر را برداشت و راهی جایی در تروندلاگ^۱ شد، پیش همان شوهر جدیدی که برای خودش دست‌وپا کرده بود، او بچه‌ها را با خودش برداشت و نقل مکان کرد و این جور آسِلِه تنها ماند و بعد سیو به او نامه می‌نوشت و طلبکارِ مخارج چیزهای مختلف می‌شد، و آسِلِه عین مبالغه درخواستی او را می‌پرداخت، به محض این‌که پولی به دستش می‌رسید، او فکر می‌کند، و چرا به این فکر می‌کند؟ آسِلِه فکر می‌کند، دیگر همه‌ی این چیزها گذشته‌اند، الان همه چیز مرتب است، هر چیزی سر جای خودش است، تمامی وسایل نقاشی همان جا روی میز و در جای معینشان چیده شده‌اند، و تابلوها قایم ایستاده‌اند، با قاب‌های روبه بیرون، قلم‌موها تمیز و کنار هم و به ترتیب اندازه چیده شده‌اند، و همه به دقت با حلال ترابنتین^۲ پاک شده‌اند، و لوله‌های سُربی رنگ‌روغن هم مرتب و پهلوی هم چیده شده‌اند، با این ترتیب که چقدر رنگ در هریک از آن‌ها باقی مانده باشد، درپوش تک‌تک لوله‌ها کاملاً سفت شده، و سه پایه‌ی نقاشی همان جا بی‌تابلو ایستاده، همه چیز مرتب است، هر چیزی مرتب و سر جایش است و او همین طور آن جا دراز کشیده و می‌لرزد و به هیچ چیز فکر نمی‌کند، همین جور لرزان است، و بعد او دوباره به این فکر می‌کند که بلند می‌شود و راه می‌افتد و در خانه راپشت سر خود می‌بندد و بیرون می‌زند و به قصد دریا از ساختمان پایین می‌آید و به دل دریا می‌زند، همراه دریا پیش می‌رود، پیش می‌رود تا موج‌ها بر او بکوبند و او در دریا گم شود، او یک بند به همین فکر می‌کند، جز این نابودگی است، جز این تاریکای نابودگی است، گاه‌به‌گاه، در پلک برهم‌نهادنی، شتابان همچون گذر نور از ضمیر او و، بله، بله، آن وقت نوعی از خرسندی او را می‌آکند و فکر می‌کند شاید همان جایی که نابودگی تهی خودنمایی می‌کند، نوری کم‌سو هم پیدا شود، و فکر کن که آیا

ممکن است همه‌ی هستی همین باشد؟ او فکر می‌کند، نوری کم‌سو باشد، به این فکر کن که آیا می‌شود چنین مکانی را جست؟ مکانی که تهی است، تهی و باز درخشان است؟ مکانی که نابوده است؟ او فکر می‌کند و در همین حال که به چنین مکانی فکر می‌کند، مکانی که مطمئناً جای مشخصی ندارد، او فکر می‌کند، به نوعی از خواب می‌لغزد که حقیقتاً خواب نیست، بلکه حرکتی جسمانی است که در عین بی‌حرکتی او روی می‌دهد، حرکتی رعشه‌وار، بله، به‌رغم رعشه‌ی توقف‌ناپذیر او همه چیز سنگین است و در همان مکان، باگران باری عظیمش، به‌نحوی باورناپذیر نوری سبک‌بار سوسو می‌زند، بله، همچون یقین، آسِلِه فکر می‌کند و من او را می‌بینم که آن جا در اتاق نشیمن دراز کشیده، یا در آتلیه، یا حالا هر اسم دیگری که دارد، من فکر می‌کنم، او بر روی مبل راحتی‌ای که جلوی پنجره‌ای روبه دریاست دراز کشیده و بغل مبل راحتی جلومبلی‌ای هست که روی آن چند دفتر طراحی و چندتایی مداد گذاشته شده، همه با ترتیبی خوشایند کنار هم چیده شده‌اند، این اتاق اوست، اتاق آسِلِه، دقیقاً همین است، من فکر می‌کنم، و همه چیز در اتاق او تمیز است، و بر یکی از دیوارها تابلوی نقاشی بزرگی نصب شده که قابی برجسته دارد و خود تابلو مماس با دیوار است، و من می‌بینم که آسِلِه عبارت تاریکای درخشان^۱ را با رنگ سیاه بالای بالا و بر روی قاب نقش کرده است، پس عنوان این تابلو هم همین است، من فکر می‌کنم و در گوشه‌ای از اتاق یک طاقه پارچه‌ی مخصوص بوم نقاشی جا داده شده، در گوشه‌ای دیگر تخته‌چوب‌های بلندی نهاده شده که با آن‌ها قاب درست می‌کنند، من می‌بینم و باز آسِلِه را می‌بینم که همان جا بر روی مبل راحتی دراز کشیده و تن او لرزان است و او فکر می‌کند باید اندکی بنوشد تا این لرزه دست از سر او بردارد و او از حالت درازکش درمی‌آید و همان جا بر روی مبل راحتی می‌نشیند و فکر می‌کند که حالا باید دست‌کم یک سیگار دود کند، اما او جوری می‌لرزد که هیچ نمی‌تواند سیگار بیسچاند، بنابراین او یک سیگار از پاکت سیگاری درمی‌آورد که روی جلومبلی جای گرفته و یک نخ سیگار از پاکت درمی‌آورد و آن را میان لب‌ها می‌گذارد و جعبه‌ی چوب‌کبریت را از جیب شلوار درمی‌آورد و کبریتی روشن می‌کند و به هر ترتیبی که شده سیگار را می‌گیراند

۱. Trøndelag: یکی از مناطق جغرافیایی وسیع و پرجمعیت نروژ است که در مرکز این کشور جای دارد؛ این منطقه در حدود سیزده درصد از خاک و نه درصد از جمعیت کشور نروژ را در بر دارد.

۲. نروژی: Turpentin؛ انگلیسی: Turpentine.

و چند پُک عمیق می‌زند و به این فکر می‌کند که اصلاً سیگار را از لب‌ها جدا نکند، خاکستر سیگار خود به خود می‌افتد، و او الان باید فوری و هر جور که هست یک لیوان نوشیدنی قوی در حلق خودش بریزد، آسلیه فکر می‌کند و همین‌طور می‌لرزد و او موفق می‌شود جعبه‌ی چوب‌کبریت را پایین ببرد و در جیب شلوار بگذارد و او به جلو و به طرف زیرسیگاری‌ای که روی جلومبلی نشسته خم می‌شود و سیگار را به پایین و رو به زیرسیگاری تُف می‌کند و من به سمت شمال می‌رانم و فکر می‌کنم که ای کاش می‌ایستادم و سری به آسلیه می‌زدم، کاش همین‌جور با ماشین از جلوی خانه‌اش رد نمی‌شدم، همان‌جا در اسکوته‌ویکا، اما اگر او واقعاً همین را بخواهد، نمی‌توانم جلوی او را بگیرم تا به دریا نرود، و مانع از این شوم که به آب بزند، اگر همین را می‌خواهد بگذارد چنین کند، من فکر می‌کنم و به سمت شمال می‌رانم و خودم را می‌بینم که ایستاده‌ام و به تابلویی نگاه می‌کنم که دو خط متقاطع را تصویر می‌کند، و من خودم را می‌بینم که در خانه‌ی قدیمی‌ام به طرف آشپزخانه می‌روم، چون هم‌خانه و هم‌آشپزخانه‌ی آن قدیمی‌اند، و من می‌بینم که هر چیزی سر جایش نشسته و پیشخوان و میز آشپزخانه خشک شده است، من می‌بینم، همه چیز تمیز و مرتب است، همان‌جور که باید باشد، و من خودم را می‌بینم که به درون حمام پا می‌گذارم، چراغ را روشن می‌کنم و آن‌جا هم همه چیز مرتب و خوشایند است، روشویی تمیز است، توالت‌فرنگی تمیز شده و من خودم را می‌بینم که در مقابل آینه ایستاده‌ام و به موهای کم‌پشت و خاکستری سرم نگاه می‌کنم، همین‌جور به ته‌ریش خاکستری‌ام، و من دستانم را لای موهایم می‌برم و بعد کش مشکی‌ای را که موهایم را با آن در پشت گردن جمع کرده‌ام می‌کشایم و بعد موهای بلند و کم‌پشت و خاکستری‌ام به‌روی شانه‌ها می‌شود، همین‌جور به روی سینه‌ام، و بعد انگشتانم را در میان موها می‌فشارم، موهایم را به پشت گوش‌ها می‌کشم و بعد همان کش مشکی را برمی‌دارم و موها را با آن در پشت گردن جمع می‌کنم و بعد از حمام درمی‌آیم و وارد راهرو می‌شوم و می‌بینم که پالتوی فراک مشکی‌ام همان‌جا آویخته شده، خدا می‌داند چند سال می‌شود که آن را دارم، من فکر می‌کنم، پس هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به خاطر خریدن لباس‌های جدیدی که از آن‌ها بی‌نیازم سرزنش کند، من فکر می‌کنم و می‌بینم که تعداد زیادی

شال بر جارختی آویزان شده و فکر می‌کنم که شال زیاد دارم، چون آیس معمولاً در عید میلاد مسیح و سال‌روزهای تولد به من شال هدیه می‌داد، به این خاطر که شال دوست داشتم، او می‌پرسید دلم چه هدیه‌ای می‌خواهد و در بیشتر موارد پاسخ من این بود که دلم شال می‌خواهد و بعد همان نصیبم می‌شد، من فکر می‌کنم و به اتاق نشیمن بازمی‌گردم، یا به آتلیه، یا هر نام دیگری که بر آن می‌گذارم، حقیقت آن است که هم اتاق نشیمن است و هم اتاق کار، ولی من به آن اتاق نشیمن می‌گویم و کیف دوشی چرم و قهوه‌ای رنگم را می‌بینم که آن‌جا بر جارختی‌ای آویزان شده که بالاسر تابلوهایی است که یک سو نهاده‌ام، همان تابلوهایی که از آن‌ها رضایت کامل ندارم، کارهایی که به دیوار فاصل درهای اتاق خواب و راهرو تکیه دارند، و هرگاه که از خانه بیرون می‌زنم همین کیف قهوه‌ای را بر روی دوش می‌اندازم و دفتر طراحی و مدادم را در آن می‌گذارم، من فکر می‌کنم و می‌بینم که کیف دوشی سر جای خودش و بر روی صندلی سرنشین جلو نشسته و من به سمت شمال می‌رانم و فکر می‌کنم که دوست دارم زودتر به خانه و کاشانه‌ی قدیمی‌خوبم در دیلیا برسم و خودم را می‌بینم که ایستاده‌ام و به میز گرد بغل پنجره خیره شده‌ام و به دو صندلی خالی‌ای نگاه می‌کنم که پشت میز نشسته‌اند، و بر پشتی یکی از صندلی‌ها کتِ مخملِ مشکی‌رنگی آویخته شده، بله، همین کتی که الان بر تن دارم، و بر آن یکی، بر روی صندلی چسبیده به نیمکت، من عادت دارم همیشه همان‌جا بنشینم، و آیس هم بر صندلی کناری می‌نشست، آن صندلی اختصاصی‌اش بود، من فکر می‌کنم و از نو خودم را می‌بینم که ایستاده‌ام و به تابلویی خیره شده‌ام که دو خط متقاطع را نمایش می‌دهد، من دوست ندارم این تابلو را بینم، ولی گویی ناچار به این کارم، من فکر می‌کنم و در ظلمت پی‌رانندگی در مسیر شمالی را می‌گیرم و آسلیه را می‌بینم که همان‌جا بر روی مبل راحتی دراز کشیده و او به نقطه‌ای خیره شده و نشده است، و او می‌لرزد، مرتعش است، او بی‌وقفه می‌لرزد، رعشه دارد، و او دقیقاً همانند من لباس پوشیده، شلوار و ژاکت مشکی، و بر پشتی صندلی کنار جلومبلی کتی مخمل و مشکی‌رنگ آویزان است که با کتی که الان پوشیده‌ام و معمولاً بر صندلی پشت میز گرد آویزان می‌کنم مو نمی‌زند، و موهای او خاکستری‌رنگ است، و مانند موهای من با یک کش مشکی به طرف پشت گردن

جمع شده، و همین‌طور تهریش‌های خاکستری‌اش، تهریش‌های من هم خاکستری‌رنگ است و معمولاً هفته‌ای یک بار اصلاحشان می‌کنم، من فکر می‌کنم و آسله را می‌بینم که همان‌جا بر روی مبل راحتی نشسته، و سرتاپای او لرزان است، و او یکی از دست‌ها را کمی بالا می‌برد و جلوی خودش می‌آورد، و کمی به کناره‌ها مایل می‌کند، و دست‌های او لرزان است و او فکر می‌کند که الان به دلایلی نادانسته راحت‌تر و بهتر است و فکر می‌کند که لازم است چیزی بخورد، اما او با همان وضع قبلی لرزان است، پس اول باید سرپا شود و بعد چیزی بنوشد، او همان‌جور که آن‌جا بر روی مبل راحتی نشسته به این فکر می‌کند و من فکر می‌کنم که نمی‌توانم آسله را تنها و با چنین وضعی رها کنم، کاش من همین‌جور بی‌توجه با ماشین از جلوی خانه‌اش در اسکوته‌ویکا رد نمی‌شدم، آخر پیش می‌آید که من بالا بروم و سری به او بزنم، و او الان به حضورم محتاج است، من فکر می‌کنم، اما همین حالا هم حسایی با ماشین از مجتمع مسکونی‌ای که آسله در آن ساکن است دور شده‌ام، و کاش چنین نکرده بودم، و شاید هم بتوانم سِرَوْتَه کنم و به طرف خانه‌ی او برانم، نیست؟ اما من خیلی خسته‌ام، من فکر می‌کنم و به سمت شمال می‌رانم و می‌توانم در کناره‌ی مرتفع مُشْرِف به جاده طرحی مبهم از خانه‌ای قدیمی و بانمای قهوه‌ای را ببینم که در آستانه‌ی سقوط است، و من می‌بینم که تعدادی از ورق‌های طرح سفالی سقف شیروانی‌خانه کنده شده، و این همان خانه‌ای است که زمانی آس و من در آن زندگی می‌کردیم، من فکر می‌کنم، و حس می‌کنم زمان بسیار طولانی‌ای از آن دوران می‌گذرد، بله، چنان‌که گویی به زندگی‌ای سپری شده تعلق داشته باشد، من فکر می‌کنم و با ماشین از جلوی آن خانه رد می‌شوم و وقتی کمی بیشتر می‌رانم مسیر خروجی‌ای را می‌بینم و به همان سمت می‌رانم و از مسیر اصلی خارج می‌شوم و ماشین را متوقف می‌کنم و بعد همین‌جور سر جایم می‌نشینم، من همان‌جا فقط در ماشینم می‌نشینم و کاری نمی‌کنم، و من فکر هم نمی‌کنم، هیچ فعالیتی نمی‌کنم، من آن‌جا همین‌جور می‌نشینم و بعد فکر می‌کنم که چرا از میان این همه‌جا در عالم ماشین را در این خروجی متوقف کرده‌ام؟ آخر هیچ‌وقت پیش از این این‌جا ننگه نداشته‌ام، با آن‌که فراوان پیش آمده با ماشین از مقابلش گذشته باشم، نه، باید همین الان به خانه بروم، باید سری به آسله می‌زدم، اما الان دیگر

خیلی دیر شده، من فکر می‌کنم و بعد همین‌جور در ماشینم می‌نشینم و فکر می‌کنم که شاید بد نباشد تا ذکری بگویم و بعد به کسانی فکر می‌کنم که خود را مسیحی می‌خوانند و معتقدند، دست‌کم معتقد بوده‌اند، برای رستگاری نوزادان لازم است غسل تعمیدشان دهند، و هم‌زمان معتقدند که خدا بر همه چیز تواناست، و در این صورت چرا غسل تعمید شرطی لازم برای رستگاری است؟ آیا خداوند قادر به عملی کردن مشیت خود نیست؟ چون اگر خداوند بر هر چیز توانا باشد، پس دست‌کم لازم می‌آید تا خواست او معین کند که کدام موجود تعمید بیابد و کدام یک نه، این‌جور نیست؟ نه، باور به ضرورت غسل تعمید برای رستگاری بلاهت‌آمیز است، نه، چنین ادعایی زیادی بزرگ است، من فکر می‌کنم و به این پی می‌برم که با چنین فکری خشنودتر شده‌ام، با فکرِ بلاهتِ گروهی از مسیحیان در پذیرش این‌که غسل تعمید شرط لازم رستگاری است، چه تعبیر دیگری جز این می‌توان داشت، چنین فکری حسایی ساده‌لوحانه است، به قدری ساده‌لوحانه بودندن آشکار است که حتی نمی‌توان به آن خندید، به بلاهت آن‌ها که به خودشان مسیحی می‌گویند هم نمی‌شود خندید، به بلاهتِ شمار زیادی شان، نه همگی شان، البته خوب، من فکر می‌کنم و باز فکر می‌کنم آن‌ها که این‌جور فکر می‌کنند تصویری از عظمت خداوند ندارند، و من به عیسی مسیح فکر می‌کنم، به این‌که او چقدر کودکان را دوست می‌داشت، به این‌که او فرموده کودکان از ملکوت خداوندند، این‌که آن‌ها به ملکوت خداوند تعلق دارند، و چنین سخنی به‌نکویی و استواری اندیشیده شده است، من فکر می‌کنم، خوب چرا کودکان از طریق غسل تعمید به رستگاری برسند؟ کودکانی که تمامی هستی‌شان ملکوتی و خدایی است؟ من فکر می‌کنم و باز فکر می‌کنم که غسل تعمید، غسل تعمید نوزادان، کاری پسندیده و نکوست، اما برای خود انسان‌هاست، نه برای خداوند، غسل تعمید برای انسان‌ها مهم است، یا ممکن است اهمیت داشته باشد، یا شاید هم برای کلیسا از همه مهم‌تر باشد، بله، بیشتر از همه برای کلیسا، اما برای خداوند اهمیتی ندارد، چون آن‌ها، کودکان، جزوی تمام‌وکمال از ملکوت خداوندند، و انسان‌های بزرگ هم باید همانند آن‌ها شوند، همانند کودکان بسیار خرد، تا به ملکوت خدا راه پیدا کنند، همان‌جور که در متن مقدس آمده است، من فکر می‌کنم و باز فکر می‌کنم که دیگر

بس است و باید همین الان دست بردارم، چون خودم هم افکار ابلهانه می‌بافم و با این که نمی‌توان ذره‌ای عقلانیت در اندیشه‌هایم یافت دیگران را ابله می‌شمارم، این‌ها با هم جور در نمی‌آیند، آخر واقعاً لازم نیست که کسی در آب فرو برده شود تا تعمید بیابد، می‌توان در عالمِ درون هم غوطه‌ور و تعمید شد، با نیروی فطری‌ای که در انسان وجود دارد، فطرتی که فرد به آن قوام دارد و از او برخوردار است، همان فطرتی که همه‌ی انسان‌ها را از بدو تولد همراهی می‌کند، من فکر می‌کنم، و تقریباً تمامی انسان‌ها، چه آن‌ها که پیش ازین زندگی می‌کرده‌اند و چه آن‌ها که همین الان زنده‌اند، فقط با غور در درون تعمید می‌شوند، نه با آبی که در کلیساها بر سر آدم می‌ریزند، نه با واسطه‌گری کشیش‌ها، آن‌ها با فطرتی تعمید می‌شوند که به آن‌ها داده شده و آن را در درون خود می‌یابند، شاید هم از گذرِ پیوند با انسان‌های دیگر تعمید بیابند، پیوندی مبتنی بر معناها، پیوندی که در نیروی فطری‌ای ریشه دارد که معانی مشترک از آن برخوردارند، بله، زبان هم از آن برخوردار است، من فکر می‌کنم و باز فکر می‌کنم که عده‌ای از انسان‌ها تعمید شده‌اند، وقتی غسلِ تعمیدشان داده‌اند یا نوزاد بوده‌اند و یا بزرگ‌سال، بله عده‌ای با آب تطهیر شده‌اند، با آب مقدس، من فکر می‌کنم، و چنین کاری به جای خود پسندیده و نیک است، همین، و به هیچ‌روی بیش از این نیست، و تک‌تکِ تعمیدها، تمامی تعمیدها، این‌گونه‌اند، من این جور فکر می‌کنم، تعمیدی برای همگان‌اند، برای انسان‌ها، برای مجموعِ انسان‌ها، برای آن‌ها که زنده‌اند، برای درگذشتگان، برای آن‌ها که هنوز به این جهان پا نگذاشته‌اند، و یک جورهایی آن‌چه را که فردی معین انجام می‌دهد نمی‌توان از کردار بقیه‌ی انسان‌ها جدا دانست، من فکر می‌کنم، بله، به همان نحو که مسیح منجی زیست، رحلت کرد، دوباره از میان مُردگان برخاست و با خداوند وحدت یافت، با این که او انسانی واحد بود، بله، تمامی انسان‌ها هم مثل او هستند، دقیقاً به همین خاطر که آن‌ها به منزله‌ی انسان در مسیح منجی ساکن‌اند، چه این را بخواهند و چه نخواهند، با وساطت عیسی مسیح به خداوند متصل‌اند، با واسطه‌ی پسر انسان،^۱ چه انسان‌ها اکنون به این آگاه باشند یا نباشند، و چه به آن اعتقاد داشته باشند و یا نداشته باشند، حقیقت همین است،

۱. نروژی: Menneskesonen؛ انگلیسی: the Son of Man؛ از تعبیری است که عیسی مسیح با آن خود را وصف می‌کند.

چون کاملاً حقیقت دارد، فکر می‌کنم، مسیحیت هم قدری به این حقیقت پی برده است، و خودم هم به طرز کاملاً حقیقی تغییر مذهب داده‌ام و عضو کلیسای کاتولیک شده‌ام، کاری که فقط برای آلس کرده‌ام و اگر او نبود هیچ‌گاه انجام نمی‌دادم، چرا که اعتقادم در مورد غسل تعمید نوزادان کاملاً متفاوت از کلیسای کاتولیک است، اما هیچ‌گاه از این که تغییر مذهب داده‌ام پشیمان نشده‌ام، من فکر می‌کنم، چون مذهب کاتولیک بسیار بخشنده بوده و به همین خاطر من خودم را مسیحی می‌بینم، بله، کمی شبیه به این که من خودم را کمونیست یا دست‌کم سوسیالیست می‌دانم، و هر روز به شیوه‌ی شخصی‌ام با رُزاری^۱ ذکر می‌گویم، بله من هر روز چندین مرتبه ذکر می‌گویم، و هر وقت که برایم مقدور باشد در مراسم عشای ربانی^۲ شرکت می‌کنم، چون این هم، بله، عشای ربانی را می‌گویم، دارای حقیقت است، همان جور که غسل تعمید از حقیقت برخوردار است، بله، تعمید هم سهمی از حقیقت دارد، با تعمید هم می‌توان رسید، بله به، بله، می‌توان به خدا رسید، من فکر می‌کنم، چون دست‌کم تصور من از خدا چنین است، ولی راه‌های دیگری از اندیشه و باور به حقیقت هم وجود دارد که می‌توان با آن‌ها به خدا رسید، همه‌ی کارهایی که سبب توجه خالصانه به خدا می‌شود، یا انسان واژه‌ی خدا را بر زبان می‌آورد و یا چنان معرفت عمیقی دارد، شاید هم شرم او بزرگ باشد، تا در مواجهه با الوهیت مکتوم چنین نکند، هر چه که هست رو به خدا دارد، با چنین نگرشی تمامی ادیان یکی می‌شوند، من فکر می‌کنم، و با همین دیدگاه دین و هنر هم ذیلِ مقوله‌ای واحد می‌گنجند، باز به همین دلیل که هم کتاب مقدس و هم ذکرهای نمازها در کلیسا روایت و شاعری و تصویرگری‌اند، می‌توان آن‌ها را ادبیات و نمایش و هنر دیداری هم دانست، و دارای حقیقتی متناظرند، چون مطمئناً هنر هم حامل حقیقت است، من فکر می‌کنم، اما الان نباید همین جور بنشینم و فکرهای دورودراز کنم، فکرهای مبهم بیافم، من فکر می‌کنم، الان باید پی مسیر شمالی را بگیرم و تا خانه و زندگی‌ام در دیلیا برانم، مقصد خانه‌ی خوب قدیمی‌ام است، من الان نباید

۱. نروژی: rosenkransen؛ انگلیسی: rosary؛ گونه‌ای از تسبیح است که مسیحیان کاتولیک از آن برای ادای نماز و ذکرهای روزانه‌شان کمک می‌گیرند.

۲. نروژی: messe؛ انگلیسی: Mass؛ یکی از آیین‌های عبادی اصلی در همه‌ی مذاهب مسیحی است که عموماً در آن فرازهایی از کتاب مقدس خوانده می‌شود و افراد حاضر از دست کشیش خوراک آیینی دریافت می‌کنند.

همین جور در ماشین بنشینم تا آرام آرام یخ بزنم، باید همین الان ماشین را راه بیندازم و بعد به طرفِ دلیلیا رانندگی کنم، چون من رانندگی را دوست دارم، یک جورهایی باعث می شود احساس آرامش کنم، من در حین راندن به منگی خوشایندی می غلتم، بله، صاف و ساده این که کیفم را کوک می کند، و فکر بازگشتن به دلیلیا و خانه ی خوبِ قدیمی ام هم کیفم را کوک می کند، من فکر می کنم، و لو روشن باشد که الان به خانه ای سوت و کور بازمی گردم، حالا که دیگر آلس مُرده، نه، این حقیقت ندارد، چون با آن که زمان زیادی از مرگ آلس گذشته او هنوز هم در خانه حاضر است، من فکر می کنم و باز فکر می کنم که باید برای خودم سگی بگیرم، چون همیشه از سگ ها خوشم می آمده، همین طور از گربه ها، اما داشتن سگ را بسیار ترجیح می دهم، چون دوستی سگ بیشتر است، من فکر می کنم و خیلی به این موضوع فکر کرده ام، اما هیچ وقت نشده که برای خودم سگ بگیرم، واقعاً هیچ نمی دانم چرا، شاید چون من هنوز هم دلم می خواهد با آلس تنها باشم، این جور نیست؟ چون با این که او مُرده هنوز در آن جا حضور دارد، من فکر می کنم، یا شاید هم من دیگر باید جدی شوم و برای خودم سگی بگیرم، هان؟ من فکر می کنم، اما آسله سگ دارد، بله او در همه ی این سال ها سگ داشته، من فکر می کنم و بعد آن فکر می کنم که کاش همین جور راحت از جلوی مجتمع مسکونی ای که آسله در آن ساکن است نمی راندم، او نباید با حالِ فعلی اش تنها بماند، الان که او این قدر سنگین است، سنگی درون او سنگینی می کند و به زمین می زندش، سنگی مرتعش، سنگی که وزن آن دارد او را به درون زمین فرومی برد، من فکر می کنم، پس باید سُرَوته کنم و باز به طرف بیورگوین برانم، من فکر می کنم، و بعد باید به خانه ی آسله بروم و سری به او بزنم، من فکر می کنم، چون باید به او کمک کنم تا از حالِ فعلی اش دربیاید، من فکر می کنم و آسله را می بینم که همان جا بر روی مبلِ راحتی نشسته و بی وقفه می لرزد، و درست این بود که سُرَوته می کردم و بازمی گشتم، او همین حالا به من احتیاج دارد، اما من حسابی خسته ام و خیلی دلم می خواهد به خانه برسم، همین جور بی مسیر شمالی را بگیرم، و به خانه برسم، چون در بیورگوین بوده ام و از کونست هاندلارن^۱ پارچه ی مخصوص

بوم نقاشی تهیه کرده ام و از ترلاست لاگره^۱ تخته چوب های مناسب قاب خریده ام، و بعد از آن هم کلی مواد غذایی خریده ام، و من الان می خواهم بی معطلی به سمت دلیلیا برانم و به خانه بازگردم، من فکر می کنم، و واقعاً به این هم فکر کرده بودم که به بیورگوین برگردم و خودم را به عشای ربانی عصرگاهی ای برسانم که در کلیسای سانتک پاؤل^۲ دایر است، ولی من برای چنین کاری زیادی خسته بودم، پس شاید بهتر این باشد که در یک شنبه ای که می آید تا بیورگوین برانم و در عشای ربانی صبحگاه شرکت کنم، از آخرین مرتبه ای که در عشای ربانی حاضر بوده ام زمان زیادی گذشته و به همین خاطر حضور دوباره در مراسم عبادی حس و حالِ خوشی دارد، و من همان وقت می توانم به آسله هم سری بزنم، من فکر می کنم و او را می بینم که همان جا بر روی مبلِ راحتی نشسته و یک بند می لرزد، یعنی او نمی خواهد به زودی از خانه بیرون بزند و سگش را به هواخوری ببرد؟ من فکر می کنم و پراگه را می بینم که کنار در راهرو نشسته و منتظر هواخوری است و می بینم که پراگه سرپا می شود و لیخ کنان به طرف مبلِ راحتی می رود و بعد به روی مبلِ راحتی می پرد و روی زانوی آسله یله می شود و همان جور آن جا می ماند و سگ هم همراه با آسله به لرزش می افتد و آسله نای حرکت کردن ندارد، هیچ توان این را ندارد که سگش را به هواخوری ببرد، یا این که لااقل کلمه ای بر زبان بیاورد، حتی بر زبان آوردن یک واژه هم به نظرش توان فرسا می آید، گویی باید فشار زیادی به خودش بیاورد، او فکر می کند، اما الان، بله، همین الان و به هر دلیلی دیگر اندیشه اش قفل نیست، الان از دَوَران فکرهای او در یک مدار ثابت کاسته شده، الان دیگر این طور نیست، چون فکر او زمانی که سگش آمد و بر روی زانوی او یله شد کمی به کار افتاد، او فکر می کند

پراگه ی معرکه، آسله می گوید

تو حرف نداری پراگه، او می گوید

و آسله با دستان لرزان خود موهای پراگه را می نوازد و با آن ها بازی می کند و فکر می کند که چطور فکر به دریا زدن از سر او گذشته، آخر آن وقت که از سگ او مراقبت

۱. Trelastlageret: نام یک شرکت نروژی هم هست؛ معنای لفظی این عنوان «انبار الوار چوب» است.

۲. Sankt Paul kyrkje: با معنای لفظی کلیسای پولس مقدس؛ نام کلیسای در شهر برگن نروژ هم هست.

۱. Kunsthandlaren: نام مغازه؛ با معنای لفظی تاجر آثار هنری.

خواهد کرد؟ به فرضی این که او حقیقتاً بتواند از سگش دل بکند، آسِله فکر می کند، و الان از لرزش او کاسته شده، با این حال هنوز هم می لرزد، تن او رعشه دارد، من فکر می کنم و دیگر بس است و نمی خواهم بیش از این به آسِله فکر کنم، من دیگر نمی خواهم او بیش از این جلوی چشمانم باشد، با موهای بلند و خاکستری اش، با ته ریشِ خاکستری رنگ، نمی خواهم بیش از این در فکر او باشم، ریزش در حال روز و او سودی ندارد، چون او هم مشابه آدم های زیاد دیگری است که به همین حال دچارند، او کسی را ندارد، خوب آدم های زیادی هستند که کسی را ندارند، او مانند آدم های فراوان دیگری است که کار هنری می کنند، یک فرد از خیل نقاش ها، یک نقاش از خیل نقاشانی که عملاً کسی نمی شناسدشان، به استثنای اعضای نزدیک خانواده و تعداد انگشت شماری از دوستان دوران دانشجویی، و یا گروهی از هم صنفی ها، وضع او شباهت تمامی به خیلی از نقاش های دیگر دارد، او سری در میان هزاران سر دیگر است، نه، من دیگر نمی خواهم بیش از این به او فکر کنم، من فکر می کنم و بعد دوباره به این فکر می کنم که کاش بالا می رفتم و سری به او می زدم، با بی کسی ای که به آن دچار است، در زمین گیری ای که اسپیر آن است، کاش من او را دیده و پرسیده بودم که می آید تا برویم و لبی تر کنیم، بله، او می توانست پشت بند آبجو نوشیدنی ای قوی تر بنوشد و من هم شیر و قهوه سفارش می دادم، آخر من از نوشیدن آبجو دست برداشته ام، فقط آبجو را کنار نگذاشته ام، عرق و شراب هم نمی نوشم، از زمانی که پرهیز را شروع کرده ام، اگر با آسِله بودیم لب به مشروب نمی زدم، آخر اگر آسِله چیزی می نوشید کمی حالش بهتر می شد، لرزش او بند می آمد، حالت عادی اش را بازمی یافت، اگر او چیزی می نوشید از وزن سنگینی ای که در خود احساس می کند کاسته می شد، آن سنگ سبک تر می شد، بله، شاید این طور سنگی که او در وجود خود حس می کند اندکی جابه جا می شد تا جا برای کمی روشنی و هوای تازه باز شود، بعد او را با خودم به جایی می بردم که آدم های دیگر هم باشند، جایی که دیگران هم سرگرم نوشیدن اند، جایی که آدم ها با هم رفیق شوند و روح را صفا دهند، حسرت می خورم که چرا چنین نکرده ام، کاش همین جور از جلوی خانه ی او رد نمی شدم و ماشین را همان جا نگه می داشتیم، او را با خودم برمی داشتیم، و،

بله، به زندگی بیرون از خانه می بردم، تا او هم به زندگی بازگردد، ولی من همین جور در امتداد مسیر شمالی رانندگی کردم، گویی هیچ نگران وضع او نبوده باشم، انگار به شکلی ناگهانی تصمیم گرفته باشم از او دوری کنم، چون این کار از عهده ام خارج بود، نمی توانستم آسِله را آن جا درازکش ببینم، من فکر می کنم و همین جور راندم و از جلوی مجتمع مسکونی ای که خانه ی او در آن است رد شدم، همان جا در اسکوته ویکا، چنان که گویی دشواری مورد آسِله بیش از حد باشد، چنان که گویی دردها یا مصائب او، شاید دومی واژه ی گویاتری باشد، مرا به این خواست سوق داده که پی رانندگی ام را بگیرم و از او دوری کنم، نه به این خاطر که نخواهم او را ببینم، بلکه به این خاطر که، نه من اصلاً نمی دانم، اما خواسته ام از او دور باشم، و شاید من فکر کرده ام بعید نیست که به نحوی بار دردهای او را با خودم حمل کنم، آن ها را به دنبال خودم بکشم، فکر کرده ام که اگر همین طور پی رانندگی ام را بگیرم میان او و مصائبش فاصله می اندازم، نیست؟ یا هیچ کدام این ها نیست و من الان می خواهم عذری برای این بتراشم که نگه نداشتم تا بالا بروم و سری به او بزنم، بلکه همین جور پی رانندگی ام را گرفتم، آخر چرا من به او سر نزدم؟ چون وحشت داشتیم؟ آمادگی نداشتم تا با او در کشیدن بار مصائب سهیم شوم؟ سهمی از دردهای او را پذیرا شوم، ولی حقیقتاً من با چنین فکری در پی چه هستم؟ چون این ها همگی بازی با الفاظ اند، سهیم شدن در مصائب، پذیراشدن درد، این بازی کردن با لفظهاست، چنان که گویی حقیقتاً می توان در مصیبتی سهیم شد، یا دردی را پذیرفت، من فکر می کنم و خودم را می بینم که در ماشینم نشسته ام و به بیرون نگاه می کنم و به محوطه ی بازی ای زل زده ام که همان جا پایین دست خروجی ساخته شده، و هیچ کودکی در آن نیست، اما آن جا، بله، آن جا بر روی تاب زنی جوان نشسته که موهایی بلند و تیره دارد، و بر روی نیمکت بغل تاب مردی جوان نشسته، موهای مرد قهوه ای رنگ و نیمه بلند است، او پالتوی فراک مشکی رنگی بر تن دارد، و شال هم بسته است، آخرهای عصر یا سرشب است و مرد جوان همان جا نشسته و به زنی که بر روی تاب نشسته خیره شده، و بر شانه ی مرد یک کیف دوشی قهوه ای رنگ و چرم آویزان است، و زن مستقیم به روبه روی خودش نگاه می کند، پاییز است، همین حالا هم رنگ بعضی

از برگ‌ها تغییر کرده، الان بهترین و زیباترین وقت سال است، من فکر می‌کنم و شاید زیباترین وقتِ روز هم زمانی باشد که آفتاب غروب می‌کند، هنگامی که روشنی در شُرفِ رفتن است، آن وقت که کمی تاریکی در میان روشنی جا خوش کرده، ولی هنوز هوا آن قدر روشن است که من به راحتی می‌توانم ببینم رنگِ سبزِ بعضی از برگ‌ها پُریده، من فکر می‌کنم، پاییز فصل محبوب من است، همیشه فصل محبوبم بوده، تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند پاییز را بیشتر از تمامی فصل‌ها دوست داشته‌ام، من فکر می‌کنم و به مرد جوانی خیره می‌شوم که آن‌جا بی حرکت بر روی نیمکت نشسته و به روبه‌روی خودش نگاه می‌کند، چنان‌که گویی به چیز خاصی نگاه نمی‌کند، و به زن جوان خیره می‌شوم، که همان‌جا بر روی تاب نشسته، و او هم به روبه‌روی خودش نگاه می‌کند، انگار به فضایی تهی زل زده باشد، و چاره‌ر دوی آن‌ها این قدر بی حرکت هستند؟ چرا تکانی به خود نمی‌دهند؟ من فکر می‌کنم، مرد جوان همان‌جا روی نیمکت نشسته، و زن جوان بر روی تاب، آن‌ها همین‌جور آن‌جا نشسته‌اند، و چطور است که همین‌جور آن‌جا نشسته‌اند؟ چرا حرفی میان‌شان رد و بدل نمی‌شود؟ چرا آن‌ها، چنان‌که گویی نقشِ تابلو باشند، هیچ حرکت نمی‌کنند؟ من فکر می‌کنم، بله، بله، عیناً مثل نقشِ تابلو، بله، گویی نقشِ تابلویی‌اند که ممکن است نقاشی کنم، من فکر می‌کنم و من همین‌آن دقیق را می‌شناسم، دقیقاً همین تابلو را، تمامی جزئیات آن در خاطر من حک شده و هیچ‌گاه محو نخواهد شد، و تابلوهای این چنینی پُرشماری وجود دارند که در خاطر من حک شده‌اند، شماره‌شان به هزار می‌رسد، و با اندیشه‌ای واحد، این‌که من در آن‌ها مشابهت می‌بینم، و یا به صورتی کاملاً خودانگیخته و بدون توجیه خاص، ممکن است تابلویی این چنینی خودنمایی کند، و عمدتاً هم در عجیب و غریب‌ترین زمان و مکان‌ها، یک تابلو، تابلویی ایستا که هم‌زمان دارای نوعی پویایی است، چنان است که گویی هریک از چنین تابلوهایی، هریک از هزار تابلویی که در سرم مانده یا هرکدام که اصلشان را همین حالا هم دارم، سخنی می‌گویند، سخنی کمابیش بی‌همتا می‌گویند، ولی با این حال فهم این‌که تابلوها چه می‌گویند کاملاً امکان‌ناپذیر است، البته من می‌توانم فکر و فرض کنم که تابلویی معین چنین و چنان می‌گوید، مطمئناً چنین کاری برایم شدنی است، و البته من همین کار را هم

می‌کنم، و تاحدی هم به سخن تابلو پی می‌برم، ولی هیچ‌گاه به گنه آن چه می‌گویی دست نمی‌یابم، چون اساساً نمی‌توان تابلوها را درک کرد، گویی تابلوها از این جهان گنده‌اند، آن‌ها می‌گویند، و خوب، بله، این عجیب و غریب است، بله، کمابیش غیرعادی است، چون الان می‌بینم زن و مرد جوانی که نقشِ چنان تابلویی وصف‌ناپذیری بودند در وجود خودم نشسته‌اند، با آن‌که من الان آن تابلو را در واقعیت می‌بینم، مرد جوان آن‌جا بر روی نیمکت نشسته است، و زن جوان آن‌جا بر روی تاب، چنان سر جایشان نشسته‌اند که گویی قادر به هیچ جنبشی نیستند و انگار نیرویی نادیدنی آن‌ها را می‌خکوب کرده، و زمان زیادی است که با همین وضع نشسته‌اند، این جور به نظر می‌آید، بله به طرز نشسته‌اند که گویی همیشه‌ی خدا همین‌جور نشسته بوده‌اند، بله از ازل، و تا ابد، و زن جوان دامن پوش است، دامنی به رنگ بنفش، و رنگ دامن در دم‌مای تاریکی شبان‌گاه بسیار تیره می‌زند، بله، رنگِ بنفشِ دامن به مشکی پهلوی می‌زند، و مرد جوان هم با پالتوی فراک مشکی رنگ و بلندش همان‌جا نشسته، با همان کیف قهوه‌ای رنگی که بر شانه‌اش آویزان است، و موهای او قهوه‌ای و نیمه بلند است، و بر صورت او ریشی دیده نمی‌شود، اما من نمی‌توانم همین‌جور بی حرکت بنشینم، من فکر می‌کنم و باز فکر می‌کنم که آن‌ها، زن و مرد جوان، بدون جنبش نشسته‌اند، و خود من هم همین حال را دارم، من هم دقیقاً شبیه به آن‌ها بدون حرکت نشسته‌ام، و من نمی‌توانم همین‌جور با چنین وضعی در ماشین بنشینم، چون رانندگانی که از بغل من رد می‌شوند از این به تعجب می‌افتند که چرا همین‌جور در ماشینم نشسته‌ام، چرا من پی رانندگی‌ام را نمی‌گیرم، اما خوب الان هیچ راننده‌ای از کنارم نمی‌گذرد، و اگر هم بگذرد این را غیرعادی نمی‌یابد که من در یکی از خروجی‌ها استراحت مختصری کنم، اگر هم کسی این موضوع را عجیب بیابد همان دو نفری‌اند که در محوطه‌ی بازی نشسته‌اند، با این فرض که متوجه حضورم شده باشند، اما مطمئناً هیچ‌کدامشان متوجه نشده است، دست‌کم یکی از آن‌ها باید سر خود را بالا بیاورد تا ببیند که من، در حالی که هوا دارد آرام آرام تاریک می‌شود، در ماشینم نشسته‌ام، هنوز روشن است، اما تاریکی در هوا راهی گشوده، آرام آرام، تاریکی دارد آرام آرام به هوا راه می‌یابد، من در همان حال چنین فکری می‌کنم که

نشسته‌ام و به مرد جوانی زل زده‌ام که پالتوی فراک مشکی‌رنگی پوشیده و بر روی یک نیمکت نشسته و کیف چرمی قهوه‌ای‌رنگی بر شانه انداخته است و به زن جوانی خیره شده‌ام که با دامنی به رنگ بنفش بر روی یک تاب نشسته است، آخر آن‌ها هنوز هم همین جور آن‌جا نشسته‌اند، بی حرکت، بله چنان‌که گویی اجزای یک اثر نقاشی باشند، بله این حالت را هم دارند، اما تو گویی همیشه‌ی خدا و هر وقت که من نقاشی می‌کشم، سعی می‌کنم تا تابلوهای این‌چنینی‌ای را که در خاطر من حک شده‌اند بر روی بوم بنشانم، بله، تابلوهایی چونان همین تابلو، تابلوی مرد و زن جوانی که حالت نشسته‌شان را ترسیم می‌کند، بله، تایی که جوهرهایی از این تابلوها خلاص شوم، نقش آن‌ها را از سرم پاک کنم، گاهی فکر می‌کنم به همین خاطر بوده که من نقاش شده‌ام، برای این‌که تمامی این تابلوها در درون خودم نقش شده، بله، تابلوهایی که پُرشماری‌شان آزرده است، بله، خودنمایی تکرارشونده‌شان آزارم می‌دهد، بله، همچون منظره‌هایی متوالی، از فضا‌های جورواجور، و هیچ‌کاری در برابر آن‌ها از من بر نمی‌آید، تنها کاری که به آن قادرم کشیدن نقاشی است، بله، این‌که سعی کنم تا نقش چنین تابلوهایی را که در خاطر من حک شده‌اند بر بوم بنشانم، همین و بس، این‌که نقش آن‌ها را تک‌به‌تک بر روی بوم بنشانم، اما هیچ‌وقت عین همان منظره‌هایی را که دیده‌ام و در خاطر من حک شده‌اند نقاشی نمی‌کنم، چرا پیش هم آمده که دقیقاً همان منظره‌ای را که دیده‌ام نقاشی کنم و در آن هیچ دست نبرم، و من در چنین مواردی صرفاً از تابلویی که در خاطر من مانده‌گرفته برداری می‌کنم، یک جوهرهایی، و نقاشی بی‌کیفیتی هم از آب درمی‌آید، و از شر تابلویی که درونم نشسته و سعی من وقف نشاندن آن بر بوم است هم خلاص نمی‌شوم، نه، من باید چنان تابلویی را نقاشی کنم تا قفل تابلویی که در خاطر من حک شده باز شود و دست از سرم بردارد، چنان‌که گویی به بهره‌ای نادیدنی و فراموش شده از وجود خودم بدل می‌شود، بهره‌ای از تابلویی منحصربه‌فرد که به خودم تعلق دارد، بهره‌ای از همان تابلو که با آن یکی‌ام و از آن برخوردارم، چون من به این یقین دارم، من صرفاً از یک تابلو برخوردارم، تابلویی تک و یگانه، و تمامی تابلوهای دیگر، از جمله تابلوهایی که می‌بینم‌شان و چنان در خاطر من حک شده‌اند که نمی‌توانم فراموششان کنم، وجه مشابهتی به همان

تابلوی یگانه‌ای دارند که من درون خودم می‌یابم، و آن وجه قابل دیدن نیست، بلکه وجهی از تابلویی است که من می‌بینم، و همان وجه است که موجب حک شدن تابلو در خاطر من می‌شود، بله، همین حالا هم چنین وجهی در آن چه که من می‌بینم پنهان است و آن‌جا در ماشینم نشسته‌ام و به مرد و زن جوانی خیره شده‌ام که همین جور نشسته‌اند و نه به هم که به روبه‌رویشان نگاه می‌کنند، و واژه‌ای هم میان‌شان ردوبدل نمی‌شود، اما گویی با هم شنوای آوایی مشترک‌اند، گویی هر دوی آن‌ها یکی باشد، چون حالتشان جوری است که گویی نه می‌توان مرد جوان را بدون زن جوان دید و نه زن جوان را بدون مرد جوان، موهای تیره‌ی زن جوان، موهای قهوه‌ای‌رنگ مرد جوان، موهای بلند زن جوان، موهای نیمه‌بلند مرد جوان، مادام که آن دو آن‌جا نشسته‌اند هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌شود از هم سوا کرد، و این‌که آن‌ها تکانی به خودشان نمی‌دهند به میزان بی‌حرکتی من غیرعادی است، چون من هم بی‌سروصدا در ماشینم نشسته‌ام، بی‌آن‌که دلیل خاصی در کار باشد همان‌جا نشسته‌ام، و حالا واقعاً چرا این کار را می‌کنم؟ من فکر می‌کنم و بعد این فکر به سرم می‌زند که می‌توانم پایین بروم و خودم را به آن دو برسانم، از ماشین بیرون بیایم و همین جور یک‌راست تا محوطه‌ی بازی پایین بروم و به آن دو برسم، اما چنین کاری صحیح است؟ نباید آرامش آن دو را برهم زد، آن‌ها با چنان آرامش عظیم و گند و شکننده‌ای آن‌جا نشسته‌اند که من نمی‌توانم مزاحم‌شان شوم، اگر من پایین بروم و به آن‌ها نزدیک شوم آزرده می‌شوند، آخر آن‌ها غرق در آرامش آن‌جا نشسته‌اند، غرق در صلح و صفا، من فکر می‌کنم، اما به این فکر کن که با این وضعیت در ماشین نشسته باشی، گویی من قادر به هیچ کاری نباشم، توانم ته کشیده باشد، انگار من بعد از این‌که آسلبه را آن‌جا در اسکوته‌ویکا و در خانه‌ی کنار دریای او دیده‌ام خسته و کوفته شده‌ام، پس از دیدن رعشه‌هایی که تن او را می‌لرزاند، و گویی بعد از همه‌ی گشت‌وگذارهایی که در بیورگوین کرده‌ام فرسوده شده باشم، من فکر می‌کنم، باید همین الان به سمت خانه برانم، و به خانه و کاشانه‌ی قدیمم در دلیلیا بازگردم، به خانه‌ی خوبم، برای امروز دیگر بس است، من فکر می‌کنم و به زن و مرد جوانی خیره می‌شوم که بر روی تاب و نیمکت نشسته‌اند و مرد جوان فکر می‌کند که وقتی کوچک‌تر بود هر سال

تابستان‌ها چند هفته‌ای را در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ می‌گذراندند، در خانه‌ای که پدربزرگ و مادربزرگِ مادری‌اش ساکن آن بودند، و کنارِ خانه‌ی آن‌ها محوطه‌ی بازی‌ای عینِ همین بود، محوطه‌ی بازی‌ای نقلی، با یک تاب، یک نیمکت، یک الاکلنگ و جایی برای شن‌بازی، نمای آجریِ خانه به خاکستری می‌زد، خیلی بزرگ نبود، و راهروی طبقه‌ی همکف با کف‌پوشِ سنگی کاشی شده بود، او به خاطر می‌آورد، و دستشویی‌اش هم بیرون از خانه بود، اتاقکی بود که پشتِ خانه‌ی آجری‌نمای خاکستری‌رنگ پیدا و پنهان می‌شد، با بوته‌هایی که دوروبرش کاشته بودند، و علاوه بر این‌ها، در کنار خانه، کمی دورتر از آن، یک محوطه‌ی بازی بود، و مردِ جوان بیشترِ وقت‌ها را در همان محوطه‌ی بازی سر می‌کرد، او فکر می‌کند و شاید این را به زن جوان هم بگوید، اما احتمالاً شنیدن چنین حرف‌هایی لطفی برای زن نداشته باشد، و الان زمان بسیار زیادی گذشته که آن‌ها بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای نشسته‌اند، و او باید سکوت را بشکند و این جور بگوید که وقتی کوچک بود بعضی وقت‌ها جایی زندگی می‌کرد که بغل آن محوطه‌ی بازی‌ای عینِ همین بود، در خانه‌ای نماآجری و خاکستری‌رنگ، او فکر می‌کند، آخر نمی‌شود آن‌ها تا ابد همین جور بنشینند و واژه‌ای هم ردوبدل نکنند، او فکر می‌کند

وقتی من کوچیک بودم، او می‌گوید
و او خیره به زن جوان نگاه می‌کند
آره، زن جوان می‌گوید

و زن جوان به مرد جوان خیره می‌شود و در صدای او حالتی چون سرخوشی و انتظار است و بعد مرد جوان بی‌آن‌که واژه‌ی دیگری بر زبان آورد همان جور نشسته است و زن جوان از او می‌پرسد که می‌خواستند چه بگوید

خب وقتی تو کوچیک بودی؟ زن جوان می‌گوید

آره، اون موقع بعضی وقتا توی خونه‌ای زندگی می‌کردم که بغل دستش یه محوطه‌ی بازی عینِ همین بود، تقریباً شبیه همین، مرد جوان می‌گوید

آره، زن جوان می‌گوید

انگار این جا همون محوطه‌ی بازی، مرد جوان می‌گوید